

پهلوان اکبر می‌میرد [۱۳۴۲] بارها تمرین و اجرای صحنه‌ای داشته؛ ولی گذشته از یکی دو استثنا، همیشه زیاده از حد سنگین و عمیق و فلسفی؛ و معنأ مسئول و متعهد، و عملاً بی‌خلاقیت و کم‌تحرك. در بازنگری اش نویسنده کوشیده تا جایی که متن اجازه می‌دهد امکان این سوء تعبیر را کاهش دهد؛ و از جمله در این راه محافظه‌کاری ادبی آن روزهای خود را - که صحنه‌ی اصلی گزیده‌ها را نیم‌بند گذاشته بود - کنار نهاده و در حقیقت به گوهر اصلی نوشته نزدیکتر شده.

من اندازم شاه می براند من گذردم سبلی تاب
من دغد و به سمت می فروشی من آیدم نزدیک
که می ایستد

پهلوان سخت تو فکری پیورده می ات به چند؟ بیرومی بده
ای تر کتیب

من فروشی (من آیدم) تنه می چشمه خوش اومدی پهلوان
پهلوان همون همیشه

پهلوان اکبر می میرد

من فروشی باز سال دوست امسال آشنا پهلوان؟ شما تو این هفت
کسب و هفت روز کجا بودی؟
پهلوان گفتم شراب یکساله

من فروشی چشم پهلوان - بیا تو ا بریم به چشمه
پهلوان نار و نیورت کر که؟ دولنگی مزه می کنی

اجنبا دلش می زنی که به ناز و نیه می آید همیشه نوار می آید
من فروشی پهلوان مثل این که امروز خیار
دلش می زنی که به ناز و نیه می آید همیشه نوار می آید

اشخاص بازی

مادر

پهلوان اکبر

می فروش

گزمه ی یکم

گزمه ی دوم

کور

دختر

پهلوان اسد بدلکار

پهلوان حیدر

و

سیاهپوش

پرده‌ی یک

کوچه‌ایست نیمه‌پهن - نیمه‌دراز؛ که عمق آن در تاریکی گم شده. اینجا همه چیز فرسوده و رو به انقراض است؛ در خانه‌ها سالهاست که باز نشده و درِ دکه‌ها را به نشانه‌ی متروک بودن می‌خکوب کرده‌اند؛ به جز دکه‌ی کوچکی در جلو - نیش دیواره‌ی راست - که هنوز باز است. دور از این دکه، بر دیواره‌ی چپ، سقاخانه‌ای است که چندان شبیه سقاخانه نیست. کنار چند در بسته سکوهایی است و جلوی صحنه سمت چپ یک شیر سنگی است که جهت نگاهش متمایل به راسته‌ی تماشاگران است. کوچه روزگاری سقفی داشته است ضریبی، که اینک جز از یک تکه بقیه‌ی آن فرو ریخته است.

[مادر با یک دست قفل بزرگ سقاخانه را گرفته، زیر لب زمزمه‌ی نامفهومی می‌کند؛ دعاست. پهلوان از ته گذر شاد و سر حال پیش می‌آید؛ نگاهش به مادر می‌افتد؛ سکه‌یی به طرفش

می‌اندازد؛ شانه می‌پراند. می‌گذرد؛ سبیلی تاب می‌دهد و به سمت می‌فروشی می‌آید؛ نزدیک دکه می‌ایستد]

پهلوان سخت تو فکری پیرمرد، می‌ات به چند؟ جومی بده لبی ترکنیم.

می‌فروش [می‌آید بیرون] قدمت روی چشم؛ خوش او مدی پهلوان. چیزی خواستی؟

پهلوان همون همیشگی!

می‌فروش پارسال دوست امسال آشنا پهلوان؛ شما تو این هفت شب و هفت روز کجا بودی؟

پهلوان گفتم شراب یکساله!

می‌فروش بچشم پهلوان - بیا تو؛ بریم به خمخانه.

پهلوان تار و تنبورت کوکه؟ دودانگی مزه می‌کنیم.

می‌فروش پهلوان، مثل این که امروز خیلی سر حالی.

پهلوان بیشتر از همیشه.

می‌فروش پس به پیاله از همیشه بیشتر می‌زنی!

پهلوان نه، امروز فقط یه جوم.

می‌فروش چرا اینقدر کم؟

پهلوان چون فردا صبح خبرایی هست.

می‌فروش درسته پهلوان؛ بریم تو.

[می‌فروش داخل دکه می‌شود. مادر به زانو

می‌افتد؛ پهلوان برمی‌گردد و دمی به او می‌نگرد.

سیاهپوش از ته کوچه می‌گذرد. صدای خنده‌ی

دو نفر از نزدیک؛ می‌فروش با هراس سر بیرون

می‌کشد]

می‌فروش خنده‌ی گزمه‌هاست. می‌شنوی پهلوان؟